



موریانه ها و چشمه

اسماعیل نوری علا

1371 تا 1374 - 1992-1995

همراه با

نگاهی به شعر مهاجرت

(با تأکید بر شعر بلند موریانه ها و چشمه)

ملیحهء تیره گل

به والایتر عشقم، شکوه میرزادگی

من در آن دم که وضو ساختم از چشمهء عشق

چار تکبیر زدم، یک سره، بر هرچه که بود

(حافظ)

1

می چرخد و می نالد
باد نامرئی
بر قلهء کوهستان ناشناس
تازیانهء کویر
آغشته از نمک
هوا را می شکافد
جغرافیای مکرر تبعید
در سکسکهء نرم ساعت ها
به خواب رفته است
حافظهء درخت توت
در قز قز پایان ناپذیر هاضمهء ابریشم
از چین تا ونیز را ورق می زند
و انقلاب سایه ها
در دگردیسی آرام پيلهء سرگردان
به کار تفکیک و ترکیب خویش مشغول است.

«راستی چه نیازی به تناسخ است
وقتی، در همین پيله،
کرم می تواند پروانه شود؟»
می پرسد شاعر،
- ایستاده بر انتهای قرنی
که در شعله های امید و نومیدی می سوزد
ایستاده بر ایوان عمری
که از آن منظرهء کوه و زندان و آبشار
بر زمینهء آسمان مقرنس
جاری است.

و آنگاه، باران
از کوچه های مندرس تشویش
می گذرد، با تیک تاک عصای خیزران اش.

شاعر روی از منظره می‌ستاند
میهمانی تازه می‌نشاند
- خیره در جام جهان بین -
کنار پنجرهء حوصله هایش
و منتظر می‌ماند.

«اما کدام پروانه از این پيله فرارسته است، شاعر!
اگر به آتش سفر جامهء کهن نسوخته باشد؟
و من مسافری چون تو ندیده ام
- با چمدانت، سرشار از سکوت و هیاهو -
که لطیفه های خرد را
در فراست های خرده پا می پیچد و
بی هراس از خانه روشنی ابر
گرد جهان می گردد
چونان ماهواره‌ای
به تنگ آمده از اسارت مدار خویش!»

«بگو! باز هم بگو!
شطرنج باز سرزمین خیال!
که من از سپیدی خناق سکوت به تنگ آمده‌ام
و موریانه ها را می بینم
که استواری پایم را
به ارهء پرحوصلهء خویش می جوند
بگو!
که دیرگاهی ست در من کسی نیست
و آینهء غافل هنوز باورم می‌کند...»

جرقه‌ای بر مقرهء چینی
شعلهء آبی رنگی بر سیم های خیس

و رعد و برق کوچکی

در جام سخن گو:

«گوش کن، شاعر!

که صدای پایت

در سفرنامهء نانوشتهء جاده‌های این جام بیدار است

و من چه می‌بینم؟

هان!

یک سبد تعارف لبخند

گردن‌آویزی گلین و پوکیده

عیسائی توفنده بر صلیب

ستایشی ابدی

و لعنتی تاریخی!

با ضیافتی از طفره و پرهیز

در زوال تدریجی پوستی

که از تلاقی هزار نژاد در هم خلیده برمی‌آید،

قطر خونی بر لامل اسطوره

که گوهر اشتقاق را به آدمیان هدیه می‌کند

و هزارمین اشک را از چهره تاریخ می‌زداید.

یک نفَس دود زده

که در آن نوح و موسی و خشایار

بر قایق‌های خویش آواره اند

و در آبخست‌های شمال اش

پادشاهی

سر خویش

به آسیابانی می‌سپارد.

نگاه کن!

نامت همین جاست

در این امضای رنگ پریده

که هر معاهده را هستی می‌بخشد

و گلستان ها را از دستی به دستی می سپارد؛
همین جاست
در میان زلزله ای که از کمرگاه خراسان می گذرد
و به هرچه مرز و گمرکخانه بی اعتناست؛
همین جا:
در شهادتگاه طوسی رنگی که
از رستم تا شغاد را
به خواب غار رها کرده است...»

می خندد شاعر و شراب می ریزد،
چاقوئی کنار جام می نشاند،
و عطر ساقهء ریواس
در چار گوش فراموش می پراکند.

«در این آینه صد گونه تماشا کن و بگو!
رنجشی از خیال بی آزار در میان نیست
باران تازه است و صبح به آرامی می گذرد
و ما مردمی دل سپردهء رویا و خیالیم.
بگو!»

«دار می بینم و دار، شاعر!
کابوس خنده!
چشمک بی وقعهء چراغ های خطر
پالایشگاهی که در روغن خویش می سوزد
شهرهائی که در ضیافت بولدورها فرو می ریزند
جنازه سوختهء تانک ها
درختان آتش گرفته
مارپیچ دل شکستهء صف هائی که بیابان را هاشور می زنند
وهم باران اسید
منگنهء کوه ها و گزش خار...»

و تو

که بر ساحل بی آسیب
بر کاغذهای خمیده‌ای...
بین که از روزن کلمات
خونی سیاه بر کاغذ نشت می‌کند
به پروانه ای سیاه بدل می شود
بال می زند
و از پنجره به سوی روشنائیِ غریبه می گریزد ... »

بیرون

باران شورابه
هدیه خزان را بر گیسوی درختان می نشاند؛
شاعر
کنار پنجره حوصله هایش
به برج روبرو خیره است؛
امواج را می بیند - سرشار موسیقیِ گفتگو-
که به جانب افق های ناشناس پر می کشند
و خبرهای چل تکه را
به اوهام ساکنان زمین می دوزند.

بر می گردد و به میهمان شور زده می نگرد
که جرقه‌ی احتمالات
لهجه اش را روشن کرده است.

«بیا، بین، شاعر!

فرومایگان عبوس

پیکر قدیسان را در شایعه می پیچند
و شمایل های رنگ پریده را
در بت خانه های ترس می‌آویزند.

مردمان

در خواب های مغناطیس

از مثلثات و یکان ها

- مفتون مالیخولیا و سحر -

تا نان و گلاب و تربت

سرود خوانان می گذرند

و مخبران موشکاف

آنان را به اطمینانی مکرر

می آرایند.

و... هان!

می بینمت

که به دیوار کعبه آویخته ای

و کرکسان تکه تکه از تن تو می خورند و تو

تمام نمی شوی...

و همچنان منتظر دمیدن آن ماهواره ای

که از عمق هرج و مرج کیهانی

به سویت می شتابد

و از آسمان آن سوی این آسمان تنگ

قطب نمائی از ستارگان سحر می آورد...»

شاعر می خندد - کودک وار -

می شنود

زوزه زمان را

بر تنوره ادراک

و شکنجه قطرات ثانیه ها را

که به زبان رغد ترجمه می شوند.

و یکباره مَقره ها آتش می گیرند و برق

- جهنده و چابک -

در جام سقوط می کند

حام می شکند و
خطوط بر پارچهء روی میز
جدول شرنجی
می سازند.

می آید شاعر
- دل گرفته و مغشوش -
می نشیند و
بی هدف
پیاده ای را
به سوی جبهه
می راند.

2

از پنجره تا اقیانوس شهر ورم
چرخنده در دود پرسشگر سیگار...
اینک شاعر، که با آینهء آتش گرفته سخن می گوید:

«کدام کلمه بود
که قطره ای در آن خانه ساخت
که دریا، در کشاکش آمده ها و نیامده هایش، زاده شد
و من
به رام کردن افعال بازیگوش
از کناره ی زیستن سرزدم؟

کجا آموخته بودم
رسم شدن را؟
که با خالی تو در تو خو نمی کردم و
نبضم بر ساعت چار راه ها می تپید
نا کسی از دیر شدن فردا خبر نشود.

همه گفت بود و من به گفتگو دلخوش می کردم
همه رفتن بود و من سرشار آمدن بودم
و در گذار تیغ زارها
از عطر میوه های گمشده می پرسیدم.

آفتاب سحری به سوی مغرب می تاخت و
من اما
از تولد سوسن ها می گفتم

و تیک تاک دلم
در گلخانهء متروک اش
جوانه می زد.

وینک جهان مندرس من!
صحرا را بشمارم
که هر لحظه پیکری بر آن فرو می‌افتد،
آسمان را شماره کنم
که در مسیر بمب‌ها به مشق‌های خط خورده می‌ماند،
و جنگل را در تنهایی درختان
به تسلیتی دل خوش کنم.

جهات چهارگانه از شن ثانیه‌ها پر است
و غلت زمین بر مدار قدیم‌اش
از هیزم دقایق فرار جان می‌گیرد.

دستی اگر در هوای باد برگیرم
مویم سپید خواهد شد.
دهانی اگر به هوای پرسشی باز کنم
در سکسکه‌ء مداوم عقربه‌ها گم خواهم شد
و دلگرفتگی را به جای غفلت خواهم آموخت.

پس به من بگوئید
کدام کلمه آغاز تاریخ بود؟
که خاک بوی خون گرفته است و
هوا در ارتعاشی نامحسوس زندانی ست،
و آدمیان مرگ را با شماره‌ء گورها اندازه می‌زنند.
اما جاودانگی را با کدام ساعت اندازه باید گرفت
وقتی که دریا همیشه موج دارد و
عمر موج لمحہ ای بیش نیست؟

استخوان جانوران گواه من است:
جهان موزه ای ست
که با غفلت بزرگ اشاره ای دارد؛

و بدینسان همیشه، بر سنگفرش همهء خزان ها
جمعیتی از برگ، به های و هوی، می گذرد.
چه امروز، چه دیروز، چه آن زمان که من
در پایان جهانم ایستاده بودم
- با شعری ناتمام

خفته بر پهنهء دشوار آسمان -
و گلهء ابری گذشت و مویه کرد و بارید و گم شد
آنسان که صحاری نامفهوم را هجومی از علف پرکرد،
آنسان که رودخانه ای به ناگهان
در ابیاتی خال مخال
از بستر قصاید مهجور بر گذشت.

و من

- در وحشت تیغی که بر ناف عالم کشیده می شد -
دانستم که تندیس آخرین رسول
ساعتی پیش به دست او باش فرو شکسته است؛
فریاد کردم:
آی ...

چشم های سنگی اش را به من وام دهید
تا آخرین نگاه معناپذیر
بر آستانهء قرنی که از راه می رسد
از آن من باشد ...

و طیاره‌ای گذشت و
اوراقی رنگارنگ را به دست هرزهء بادها سپرد،
روستائیان لحظه‌ای راست ایستادند
-از چین تا ایران، از هند تا گواتمالا-
لبخندی کودکانه بر لب هاشان نشست و آنگاه
بر شیارها خم شدند و کار خویش از سر گرفتند.

و آی

سه هزار و یک سال گذشت و من
بر آستانه جهان ایستاده بودم
به تماشای روستائیانی
که ایستاده قامتی انسان را
در لای و گل فراموش می کردند
و هنوز نمی دانستند کسی از ایشان
پرچمی پرستاره را
به سوغات ماه برده است.

آی ...

پس آن کلام چیست
که ما از آن زاده می شویم و در آن می میریم
و در گذار اش تنها گورستانی از صدف و ستاره باقی می ماند؟
پس آن کلام چیست
که موشک ها در آن رهسپار فلک اند
و بمب ها از آن بار آشناک بر می گیرند؟
- مادر دفتر ها و روزنامه ها و کتابخانه ها
مادر هر آنچه می نویسد و نوشته می شود
ذات بی کفایت دانستن
و جوهر بلیغ نتوانستن
آنگاه که زمستان به کوچه ما می رسد و درختان را پیر می کند
و فقط من می دانم
که بهار در دانه های برف پنهان است و
غفلت
همیشه از جدی گرفتن زمستان آغاز می شود...»

3

شن گداخته، آسمان مسین
با خورشیدی که از سینهء خون بر می‌خیزد
تا به رستگاریِ پیشانی‌ها و سینه‌های مشبک گواهی دهد.

آنجا

کشتی‌ها از میان دو پای تهمتن رد می‌شوند
بر بادبان‌شان
استخوان چهرهء سهراب در باد بی‌ملاحظه می‌تازد
و اسفندیار شلاق می‌خورد و پارو می‌کشد
از کرانه خونزده، به کرانه‌ای خونین
از دهانه‌ای دشوار تا دهانه‌ای سنگلاخ و بی‌آئین.

رود

نعش‌های دست و پا شکسته را
به سوی تطهیر خلیج آتشناک می‌برد

زال

گیسوی خویش را

بر گردن شکسته‌ی رودابه

می‌پیچد

و سیاوش

در شعله‌های آتش

به جرقه‌ای فروزنده و کاهنده

بدل می‌شود.

و برکناره‌ی ایمن ایستاده است، شاعر
- با سری پر آفتاب و دلی سرشار از عطر و ستاره
با حلقومی که در آن هزار چلچلهء سبز جوانه می‌زنند.

می‌سراید و کلمات اش

در گذار باد نمکسود
به عقیق و جیوه و دل می شوند؛
دست در کاسهء سر می کند
کلاف درهم رؤیاهایش را در برابر آفتاب می گیرد
و زنبور های طلاپی
به همه ای ترساننده گرد می آیند
و شیرهء تلخ گیاهان
کندو ها را به آمیزه ای از زهر و عسل
پر می کند.

کهکشانی از ستارگان سبز
مزرعی از گلابتون سرخ
کوره ای سفید از آوازهای روستائی
کتابی سرشار نقشه ها و اشارات
و کوزه ای شکسته
که حجمی غلیظ از آن
تا به عمق زمین نشت می کند.

شاعر ایستاده است
- خیره بر خطوط بی معنای خاک -
و با مخاطبی لال سخن می گوید:

«آیا به سوی تو برمی گردم
همچون نقطهء پرگاری گرفتار دوری باطل
بر مدار مرکزی که شکل سؤال اش را گم کرده باشد؟

«یعنی به تو برمی گردم
ای که دهان گشودی و مرا
همچون تهوعی معصوم
به دست باد و آب و آتش سپردی

- در خلوت گوشماهی های صبور
 بر تخته سنگ های زنگار بستهء تشنه
 بر چاک چاک و چروک خاک -
 تا پوستم از نوازش نسیم و ستم توفان بیاموزد.
 دستانم را زحمت کار پینه بندد،
 در مسیر رودها و بهمن هایت قد بر کشم
 و گیسوانم را به آرایش یاس های خودروی تو بسپارم؛
 تا تیغ بر رگان تو نهم
 هنگام که به امید دانه‌ای شخمت می‌زنم
 در تو فرو شوم
 به جستجوی عصاره‌ی سیاه جانوران نخستین
 برای گردش چرخ‌ها و سوزش هوا،
 و بخشکانت
 آنگاه که رودخانه ها را برمی‌گردانم
 تا آبشخور گیاهان و جانوران را
 به خانه های یکنواخت بی حوصله بسپارم.

«در طبع تو نه عدالت بود و نه ظلم
 و بر خرسنگ هایت
 نوالهء زمان
 برشته می شد
 - به گوارشی دشوار و بی نشخوار ...

«در طبع تو نه زیبایی بود و نه زشتی
 بر رشتهء بلند اشتران سنگی ات
 کجاوه های بی مقدار کاروانیانی همیشه مهاجر
 به سوی مقصدی که از آتش و ابریشم سرشته می‌شد
 در اضطراب زلزله و سیل می‌رقصیدند...

«در طبع تو نه خواهش بود و نه استغنا

و تئوری های بلندت
گدازه شان را
برای برگشتگان فراهم می ساختند.

«می دانستم که شرابم از رگ تو می جوشد
تصنیفم از گلوی تو خوانائی می گیرد
دستم به تناول باغ تو گشوده ست
چشمم به آمیزش اسپند و آتش تو،
و دهانم به سوی لقمهء سوزانی
که از آفتاب تو بر می پزد...»

«تو
- در خود خمیده و در خود تنیده -
فقط دهان می گشودی
تا آدمیان را
بر کنارهء مفلوک دریای شور
قی کنی؛

تا شاهانت
در تالار آینه های دقناک
تاج بر سر بگذارند و فرمان آتش دهند
و خدا مردان ات از سوراخ های تاریخ بیرون آیند:
به شکار روز و قیام
به کشتار پسرانی
با پیشانی های خام
و به تاراج دخترکانی
که در سِتمی دوگانه گیسو
بافته اند.

«آیا
من

به سوی تو برمی‌گردم؟

«تو می‌چرخ و

همه چیز را به سوی خویش می‌کشانی

می‌چرخ و ابرها را بر طارمی خیالات ناامن یله می‌کنی

می‌چرخ و دریا

در بادیهء درشتناک خویش

لب‌پری از شکنجه دارد،

می‌چرخ و به قلب می‌گوئی

تا سکه به نام تو زند

و پای زخم خوردهء آدمی را

به زنجیری نادیدنی

می‌بندی و

کشان کشان

از فصول پریشان

می‌گذرانی ...»

شاعر ایستاده است

در چارراه سبز و سرخ و سفید

پیراهن اش می‌پوسد و با باد می‌رود

پوست اش چروک و زخم می‌گیرد

مویش در خزان فرو می‌ریزد و

او ضجه بر می‌کشد:

«آی ...

تلخ تر از این شرابی نیازموده ام

در گاهوارهء زلزله‌های تو

که زهرنوشانِ زادگانِ خویشی.

و من به سوی تو بر می‌گردم؟

دویدنی در بیابان بی‌جهت

پارو زدنی بر دریای بی‌بندر

پروازی در آسمان سرب؟

هیات ...

جام شرابم کو؟

می بینم

که من از تو

تلخ تر شده ام...»

4

تلخ و شیرین بافته
در مسیر هرزآب ها
به کجا می رود
شاعری که بر کوه و غار و بوتهء خار
شعله می کشد و
زخم شلاق می آموزد؟

و بدینگونه است که آسمان می گذرد
و شاعر می ماند
- در بافته‌های بی‌دوام تقابل ها و تضادها -
چشمش رنگ عسل می گیرد
و زنبورها
بر لالهء گوشش
کندو می سازند.

بدینگونه است که رگ هایش به ناخرسندی می‌رسند
و از آن چالش بی آهنگ
سراغ هوا و چرخش و دمیدن می‌گیرند.

این گونه است که شاعر
پیشخوان خانه را آب و جارو می کند
و نامه رسان بارانی پوش
نمی‌آید.

«آی ...

دشنام پاره سنگی شده‌ام
در زمانهء طوفان‌های بی‌مقدار
طلبه های غُرش گر آسمان بی گیاه
و ناله ای که با نی زار و سنگ آشناتر است؛

تاریخم را به نی نواخته اند و اکنون
بر گلوله‌ی چرخنده‌ء آبی‌رنگ
مسافری شده‌ام
که به مسیر بی نهایت می‌اندیشد.

«آی...»

تلخ و شیرین!
فرجام این آمیزه چیست
که به سوی تعادلی خاکستر گرفته می‌چرخد،
شاه و پاسبان و چریک را به یک سلول می‌نشانند،
آبی آسمان را
بر خرامش قهوه‌ای رنگ کومه‌ها می‌پاشد
و در سبزیِ دارِ قالی‌ها
شاهین فقر و ثروت می‌شود؟

«تلخ و شیرین!
وامی که از سادگیِ نافه می‌گذرد
و به سوی چماخمی آفتابی رهسپار است ...»

و موج نوحه گر
بر ساحل بی اعتنائی می‌کوبد و نرم می‌شود
شرع کشتی‌ها
در باد بی پروا
می‌پوسد
و لنگرها، در اعماق دریا، زنگ می‌زنند.

«آی ...»

عصائی به من دهید
تا از این دریای شن گرفته بگذرم
و وعده‌ء رنگین کمان را

با دانه های باران پیمانه زنم،

«کفشی به من دهید
تا در مغرب سراب‌ها و سرخ گل‌ها
به ایوان فیروزه درآیم
و شاهزادگان سجاده نشین را
از طوفان‌های در راه باخبر سازم،

«چشمی به من دهید
تا در ردای شب
از میخانهء ممنوع
به خانهء پوشیده رسم
و حکمت سحرخیزی را
به ساکنان سنگ شده
و کودکان وهم گرفته
بازگو کنم ...»

به کجا می رود
این خداوند سنگ‌ها و فرو پوشیدگان
روسپیان و درویشان
پاسداران و کلوخه‌ها؟

به کجا می‌رود
که کوه گردهء خویش را خم می‌کند
و بر شیب دره‌هایش می‌افزاید؟
که زمین، بر ثقل خویش، می‌فشارد
و در فرمول‌های سیب و سکه تجدید نظر می‌کند؟
که دریاچه‌های کویر
اینگونه به سوی شهرها دهان می‌گشایند؟

می لرزد و در انزوای سرد خویش می خواند، شاعر:

«چندشی اگر در کار بود
دلزدگی امان ماندن می شکست
نیش خاری اگر بود
گلابدان را فرصت نمایش نبود.

«آی ...

اگر مرا آتشی در می گرفت
اینگونه در لجه های تلخ و شیرین نمی آویختم...»

و آنگاه، به منظره پشت می کند
رو به دیوار خویشتن می ایستد
چاقو بر می دارد و
بر صحیفه پوست اش
شیاری تلخ و شیرین می زند.

نافه می گشاید و جنینی
- آویخته از کهکشان -
ناخن شست می مکد
و در پشت پلک های ناگشوده
خواب نی زارهای خرم می بیند ...

5

می ایستد شاعر

- با انبانی از کلمات مه زده

با ردائی از عاطفه های درهم جوش -

رو بدان سیاه سرِ سنگی

که بر پیشانی اش

خورشید و ماه

از خرمن خاکستر می گذرند،

رو بدان سری که گرانش همهء چرخ ها در اوست.

و سکوت را در پيلهء دهان خون زده می خراشد.

سنگ قد راست می کند

- خیره بر آن نازک آرای خاک زاد -

و زخم لبخند

بر تاول پوست چرمین اش

جر می خورد.

آنگاه موسیقیِ تاریک کلمات

آسمان را از دود و مه می کند:

«شاعر

در دل چرا و، بر لب چگونه، می گذاری

کلماتی را که

پرپر زنان

در کلیدها و پنجره ها و صنوبرها

گم می شوند؟

«به جستجوی چه در من

و در آسمان و رودخانه هایم می کاری

و ستارگانم را شبانه می دزدی و

در جیب می‌گذاری؟

«از چه لبالبی

که چشمان ات در آتش هراس و تشویق می سوزند

و موریانه های رؤیایت

تخت ام را از رگ و پی خالی می‌کنند

چندانکه، چون برابر آینه می ایستم

به هستن خود حتی

شک می آورم؟»

شاعر، تلخ و درشتناک، رو می گرداند:

«نه!

پرسش و پاسخی در میانه نیست.

پل ها را شکسته ایم و راه ها را در مه گم اند.

شرابی بریز

در جامی که از کاسهء سرم ساخته ای

و سَقَرَم را به نغمهء سازی بیارای!»

گیسو سپیدِ سنگ،

چنگ بر می‌گیرد و در گوشهء خون می‌زند

هوا بوی گمشدگان زمین را

به صبح مشرقی می‌سپارد

و بر طارمی ها

حسرت

گل می‌کند.

«آی ...

آهنگساز مبهم دلتنگ

که ضربآهنگ دلم را به بازیِ جنون گرفته‌ای!

نه!

در چشم های مرواری گرفته ات
تنها بوی کومه های پدرم خفته است،
بوی جنگل‌های سوختهء زادگاه و
بوی شادمانی‌های اندوهناک ...

و من

این هر سه را
دیر زمانی ست
به دور افکنده ام.
اما این سستی چیست که بر دستانم می نالد
کتفم را مته می‌کند
و استخوان‌هایم را آخته می‌سازد؟
چيست اين تهی
که در سینه‌ام تلاطم دارد؟
چيست اين بی‌مرگی
که سرنوشت من است؟»

و رنگین کمانِ گوژ از شراب می نوشد و سرخ می شود
قطارها، در ایستگاه‌های منتظر، به سکسکه می‌افتند
و بر جداول آسمان
بروج کهن
در هم می‌لولند.

«شاعر!

تو چه جسته ای که نایافته مانده باشد
چه کسی به سوی من آمد و من بازو نگشودم
چه کس دفینه ای جست و من خراب اش نشدم
چه کسی آرزوئی از تاریخانهء دل گذراند و پاسخ اش نگفتم؟»

«نه!

بدین مهربانی فریم مده!
سزاوارترین پیشکش ام صافی و صفا و بوسه بود
- با دلی که از زمستان نمی هراسید و برهنه می‌شد
با پائی که بر خارزار می‌رقصید و سرزنش نمی پذیرفت
با سری که اشتیاق اش همه با تو بود -
ای غرور لحظه‌ای که اشراق خورشید
در خدشه های تیغناک افق
رگ می کند
و راه
در لجه های گم شدن و یافتن
می‌تکاند ...

سزاوارترین ام این دست گشوده بود
که در حسرت اعتماد
بر شانه هایم شاخه می‌زد و شعله می کشید...
و تو هر پاره کلوخی را شگفتی باران بخشیدی
تا آوارگی
(در موج موج هاشور ها و خط - نقطه های سنگباران)
سرنوشت تبعیدیان زمین شود.

«گریزنده و خواستار
مشتاق و فریبنده
بر بام خانه های تب کرده
بر سیم و آنتن و خرپشته
و بر کوزهء عرفناک تشنه
فرود آمدی
تا جوانی من
در فراخنای بلوغ
بپوسد
و تو بر آسمانت
- همچنان -

حکومت کنی.

«نه!

زمانهء فریب به سر آمده

دیگر

قطره نیستم

که در دریای سخاوت تو گم شوم

موم نیستم

که بر جاده‌های آتشناک تو

به پایان خویش بسوزم؛

می‌نویسم تا به افسانه ایمان نیاورم

می ستیزم تا در همهء طلیعه ها تیرباران شوم

و زنده می‌مانم

تا حکیمان دروغ ات را حاشا کرده باشم.»

رود ترانه می ایستد

مرغی از دهان جوجه هایش دانه بر می‌گیرد

و غریو آبشاری نو

کوهستان را غافلگیر می کند.

«شاعر، آی کودک ...

تمام تان کودکان غافلید

و به بازیچه ای، چنین خودساخته، دل، خوش می‌کنید.

«سزاوارترین ات کلمات خون زدهء تو بود

که پنهان شان داشتی

- با جوششی که بدان

مفاهیم بیگانه را

یگانه می کردی

و از آن ملغمه ای شگرف می‌آفریدی

که زخم روح را
بی مداوای طبیبان من
شفا می‌بخشید؛

«سزاوارترین ات
همه
اسطوره های تو بودند
که از واقعیت و رویا بهره ای یکسان داشتند
و توان آنان را
به ولگردان کوچه
روسپیانِ پلشتی زاد و
مستان بی سر و پا
می بخشیدی.

«کودک، آی کودک!
حکیمان را من از این کودکی رهانیده ام
با مُهر خویش بر کلمات بلندشان؛
و تا دنیا دنیاست
نام شان بر صحایف و کتیبه‌ها ثبت است؛
و هر که کلام شان را می شنود
به قصه ای می رسد که قهرمان اش منم!

«آی ...
رستگاری اگر به کارت نگین می‌زد
تو نیز بر آسمان ستاره ای از آن خویش می داشتی
- با سرنوشتی که تضمین رویاها و تجسم حسرت هایت بود...»

شاعر به خیره در سرِ سنگینِ سیه فام می نگرد
و واژه های خویش را
به سوی چشمانی شیشه‌ای
شلیک می‌کند:

«سرنوشتم از آن تو مباد!
این قصه را همانی رقم زده
که بر زرهپوش های مطمئن
از میدان های مرداد می گذشت،
همان که شکستهء مجسمه ها را
از جیب بیرون می کشید
و دستم را بترکه خونین می ساخت،
همان که بقالی های کوچک را چپاول می کرد
و دوچرخه سازهای بی نوا را به تیر می بست،
همان که جمعه ها
به گردآوری کرایه خانه می آمد
و من از عروض واکس خوردهء کفش های اوست
که به این زبان مهجور رسیده ام
و کلماتم از لهجه جنون پر است.

«و تو کجا بودی
وقتی رفیقانم
با دو پای گشوده به خانه می آمدند
و خون، از پاچه ها، به روی خاک، خط می کشید؟..

«نه!
من به بام در آمده بودم
تا دمیدن خورشید را گواهی دهم
و تو خورشید را
در کورهء خویش
سوخته بودی،
کاشفان رازهایت بر دار و جراثقال ها می چرخیدند
و زمینت را سیلابی از نفرت پوشانده بود.

«نه!

سزاوارترین اشتیاقم را
به همراه بادبادکی
به سوی آسمان تو رها کرده بودم
و طوفان تو
استخوانش را
شکسته و تیر خورده
پیش پایم افکند.

«آی ... نه!
شرابی بریز
پل ها شکسته اند و
آن سوی پل راه آهن
نظم تو بر زخم های تازه چرک می بندد.
تا مه
خانه های شنیدن را
از ابهام پر نکرده است
چنگ بزنی!»

و نوازندهء سنگ
چنگ بر می گیرد و در گوشهء حزین می زند،
مزارع گندم در بوی نان تازه می سوزند،
آهنگران
با پتک های گران،
افاعیل خستگی را هجا می کنند و

شاعر
در رؤیای آینه غوطه می زند و
در خویشتن
غرق می شود.

6

غروب آتش گرفته فصلی ناشناس.
بر کوهپاره‌ای از اندوه می گذرد، شاعر
- زبان گم کرده و لال
رکاب گسیخته و مهمیز سوخته -
کاسه خیال اش در تشنگی های رویا می سوزد و
بر ستاره پیشانی اش برق و سرودی نیست ...

بر جاده های سترون می راند
با مرکبی از چرک و ناله و درد
و بر ماهخانه چشمانش
تندر و پرسش و افسوس یخ بسته اند.

بر جاده های جنگل سوخته
به کاهلی می راند
- دستان، به هم نشانده مالیخولیا -
و با مرکب خویش به دلتنگی می موبد:

«آی ...

آن سوی ستاره چیست؟
پساپشت ماه و
در نهایت شب؟
کدام در به انتها می گشاید و
کدام صورت بی اندوه
خوش آمدت خواهد گفت؟»

و زمزمه ای مه گرفته پاسخ اش می گوید:
«اخم بگشا شاعر!
اینگونه که از عبث می گوئی
کلمات از تو خواهند رمید و

مارها در حافظه تلخ ات خانه خواهند کرد.

«نیما را به یاد آر، شاعر!
آنگاه که بر تل آجر ایستاد و
تفنگ شکسته اش را
به سوی فردا نشانه رفت،

بامداد پیر را ببین
که اینگونه شاکرانه از جهان می‌گذرد،
و فروغ را در حافظه درهم ات زنده کن
که در شباهنگامی یگانه
از اعماق زهدان جان اش
آتش بیرون کشید و
از جوانی شما
آدمیانی نو آفرید...

«بیاد آر
که آموزگاران ات
زیر همین آسمان تلخ
باغبان پر شکیب ایستادگی بودند اند ...»

در میانه جنگلی که
بر شاخه هایش
عروسان جوان را به مرگی دردناک آویخته اند
می ایستد شاعر،
بر آستانهء اخطار
در صورت مرده اش تنها دو چراغ جستجو نفس می کشند.
و در سینه اش مرغی تپنده می پرسد:

«شنیدی شاعر؟
میراث خوار بی سپاس نسلی که تو را از تاریکی رهانید!

شنیدی که چاشنیِ تنفسِ پيشاهنگان ات

جز آرزومندی نبود؟

شنیدی آنچه را که در هر دم و بازدم با تو زمزمه می‌کردم و تو

- کور از خشم و کر از نفرت -

جهان را به ناسزا و سخره می‌گرفتی؟ ...»

و آنگاه، دیگر بار، زمزمه‌ء مه زده از خاک می‌خیزد که:

«لبخند مرا به یاد آر شاعر!

و چهره‌ء خویش را در آینه‌ء صاف من ببین،

که مادر رودخانه‌ها

و همسفر رؤیای شاعران من!

ماه نخشیم من

که بر گلوی آسمانِ تخیل می‌سوزد....»

شاعر، یکباره، بر چار جهت می‌نالد:

«آهای ...

من اما از قبیله‌ء گمشدگان زمینم

که از هیچ تا هیچ

به جستجوی معنائی یقین‌پذیر رفته‌ام و

بر دریچه‌ء غارها

تار عنکبوت‌ها

جوابم کرده‌اند.

و در خورچینم جز کلمات یخ زده چیزی نیست.»

و آنگاه

غُلغُلِ ماهورِ آب، در هاشور سبز جنگل

سقوط سیپی از بلندای اخطار

که می‌چرخد

سبز و سفید و سرخ می‌شود

و به یکباره تن به خنکائی می‌سپارد

که پیش پای شاعر
با موسیقیِ شفاف و لاجوردین آفرینش می‌جوشد.

«پیش آی شاعر،
خاک چهره در این ناگهانهء جوشنده بشوی
شیرینی زلال اش را بچش
و بین که می‌توانی، اگر بخواهی، می‌توانی...»

و می‌نشیند شاعر
- با نگاه دیر باوری
که در آن اضطراب و شوق
دو پروانه همبازی اند -

دست در آب چشمه می‌زند
و پرده‌های آب را می‌درد:

لایه‌های خال مخال موج،
حمامی که رگ سهراب در آن می‌گشاید،
بوی اوایل گل سرخ،
لاله‌ی دمیده از خون،
دیوی سپید و پای در بند،
تیراندازی که از قله به آسمان پر می‌کشد
سه میرزای خفته در ریشه‌های هر درخت،
و لبانی که سوزنِ جور بر آن ملیله می‌دوزد...
و آنگاه، چهرهء او!

- آن نامحتمل‌ترین آمدنی! -
که وعده دیدارش در کتابی نیامده
و ستارگان از ظهورش خبر نداده اند
- با نگاهی که

از دعوت و سرزنش
ملغمه اضطراب می‌سازد.

و سیب از جویباره می گذرد
و ناگهانه در سراشیب دشوار فرو می افتد.

«شاعر!

مرا به رؤیاهای خویش مهمان کن
تا نقطهء همهء آتشبازی ها را در جان ات بفشانم
و از شادمانیِ زندگیِ میرنده باردار ات سازم....

«آهای اعر1

تصویر من باش
تا آینهء تو باشم!»

و او دست در آب شکوفنده می کند
(مضطرب و سفید
عطشناک کلماتی که در جهان جانوران فراموش می جوشند
مشتاق رازی که در خورشیدها و کهکشان ها می لولد
و در هر لرزش رخوتناک اش
ستارگانی میمیرند
تا کودکانی کنجکاو و بی آرام
از قلهء ابر و پلکان کوهستان سر برکشند،

سپید و مضطرب
مجموع احتمالات دلنشین و دلشکن
تصنیفی که هنوز از هستیء خویش غافل است
ابری خفته در شبِ نیم
سیاره ای رونده بر قوانین نانوشته)
و چون ساز شکسته ای
- یا کشتیِ بر دریا نشسته ای -
می خواند:

«برون آی!»
از این آینهء رونده،
برون آی!
همشکل محتمل آرزوهای من باش
که هماره در آن سوی سحر می بالند...

«برون آی و آبستن ام کن
از هجوم پر شتاب کلماتی زخمی
رها شده از مخروط استبداد و تعصب
گریزنده از دستور و قاعده
که در آوندهاشان
شیرهء هستی
از چشمه سار تو بگذرد.

«برون آی»
از این زهدانِ سپیدِ کرانمند
که روبروی تشنگی های من ایستاده است و
از شش جهت
هوای جنگل را به رنگ تو می آراید.

«برون آی»
در شکل‌های نامنتظری که
همیشه در میانهء رؤیا و سرمستی جا دارند،

«برون آی»
آنسان که نیاز
پروانه‌ای باشد
تابنده در پيلهء خون
که در دگردیسی اندیشه
نخ لباس‌هامان را با ستایش آفتاب بریسد.»

و دست بیرون می کشد
- همراه سزاوارتر هدیه ای
همچون شعلهء بهار
بر شاخه‌های جنگل؛
چونان مضرابی که ناگهانه بر ساز دریا بنوازد؛
و ستاره ای که
بی پروا
شب بی حادثه را
روشن کند.
و زمزمه سر می‌دهد که:

» اینک
آواز میانه سالی آینه ای
که بر سپیدهء شقیقه هایت می روید!»

7

جهنده و چابک

همچون لحظه ای که ستاره

بر طاق فلک

خنده می‌زند،

تازه و خرامان

همچون لحظه‌ای که خورشید

از بین قله

سر بر می‌کشد

شکفته و تابناک

در دمادم وقوع لبخندی

که عطر شب و رنگ صبح را دارد...

و خدایان از پهلویش بیرون می‌جهند،

قهرمانان از گیسویش فراز می‌آیند.

مشتی گلاب می‌پاشد

بر استخوان اسکندر

و ظلمات روشن می‌شود.

به قعر چاه فرو می‌رود

و بیژن و یوسف را به وادی ایمن می‌رساند.

می‌آید و

از جای پایش

چشمه‌هایی از آتش بر می‌جوشند.

از جام آینه‌ها می‌گذرد

و در چلچراغ‌ها چتر می‌گشاید.

بر باغ‌های تفرج می‌نشیند و

میوه‌های کال را

طراوتی از بلوغ می‌بخشد.

و ناخدای سرود کشتیِ مستی می شود
که از تنگهء تنفس شاعر می‌گذرد:

«با من بافته می شوی
در کارگاه بی هراس سرنوشتی
که به هر دیدار ترانه ای دارد،
در طپش آرزومند دلی
که تا نیمهء کوه را دویده باشد،
در رخوت بی خودی های عصری
که به شب نمی رسد...»

«آی...
چشمهء رنگارنگ آرزوهای کام برنیامده!
رنگی به من بیاموز
گویای طوفان ستارگان
وقتی از آستانهء رنگین کمان می گذرند،
پناهگاهی به من ده
وقتی که آوار
می خروشد و تکه تکه می شود،
شیشه ای به من ده
که تاب عطر گفتگوی تو را داشته باشد...»

«آرام باش، شاعر!
که تا کوچهء بلوغ
بیابانی دراز در پیش است.
دست ات را به من ده
تا از دل آتشفشان بگذرانم ات
و سهمی از شادمانی زمین را با تو قسمت کنم:
سهمی از زیستن

در چنبر ماه و کسوف
بدان لحظه که آدمیزاده‌ای
از مدار وحشت موروثی می‌گذرد
خواب را به حقیقت فردا می‌رساند
و خود ستارهء سحری می‌شود...

«سهمی از کهکشان خفته بر گلوی افق
که گرد و خاک توهم را
از فرگشت رگبار و هلهلهء تگرگ نابهنگام می‌روید
و رؤیای رودخانهء گمشده در مه را
از آن ما می‌کند...

«و سهمی از برآیش معناگریز آدمی
که بین دو قوس نامفهوم
خانه می‌سازد
دانه می‌افشانند
و روزگارش، در نفس تاریخ، می‌ماسد.

«نگاه کن
که ما قایقران رودخانهء شب ایم
و راهزنان سحر
با لبخندی از تمسخر
بر کناره ایستاده‌اند و
خدایان ورشکسته،
یکی یکی،

از اعماق لجن سر بیرون می‌کشند ...

قانونمندی دریا را
خرده ماهیان تُنگ‌های گلوبسته
انکار می‌کنند
دانشوران خوش باور ایام

زوال خرد را
به رقص مرگ برخاسته اند
و ماه گرفتگان دودناک
در نشئه خرسندی
از خاکستر تا خاکستر را
در اشراق آتش می‌سوزند ...

«نگاه کن
که شب
در جریان بی خیال خویش
به سوی خط مه می رود...
نسیم لایبالی از کنار ما می‌گذرد
ستارگان گم اند و
چراغ
تنها
در سینهء ما
می سوزد...»

«آی ...
نگاه کن، عشق را بنگر
که بر ساقه‌های جوان می بارد و
درختان تنومند از سال خشک قد بر می کشند،
بر نای باد می‌دمد و
گله‌های آینده، بر مرغزارهای ناشناس، به چرا یله گشته‌اند،
شانه‌های تو را به دو دست می تکاند و
رنج‌ها و تنش‌های را بر خاک فرو می‌ریزد،
و آنگاه، سرشار ترانه ات می کند
آنان که بر دستانت
پنج سیم موسیقی
هل‌هل بر می کشند.

«ببین

که نسلی نو
برجاده های آبی ابریشم
یادگارهایت را
بر صفحهء درختان آفتاب خورده صیقل می زند،
خطوط را از جاده های تفرقه می ستاند،
و سرود جوانی تو را می خواند
که:

- بر فراز کوه فقط می توان خورشید بود
بر سینهء دشت فقط می توان رودخانه شد
و تو که سایهء هیچ ابری نبوده ای
از آبی می گذاری که با همه آبی می شوی؟»

8

به گفتگوئی جهان را گشوده است، شاعر
با خوابی تا سرچشمه‌های خرد،
تا ترنم باران

بر شفای زخمی
که از ارتفاع تفاهم لبخند نوشیده باشد،
تا نکیدگی آب

- آنجا که سرنوشت از دهان ماهیان حیرت آب می خورد -
و تا کاهلی غافلگیر بهار
در پیاده‌روهای راز پوشی
که بر سراسر زمین پوست می اندازند و
رهگذران را به نیشی از تاریخ روزمره میهمان می کنند.

خورشید
- تکیه داده بر خرمن کوب ها -
پیشانی شاعر را نشانه می رود
وقتی که او، پرسه زنان،
از کنار روزنامه ها و جدول ها رد می شود
و بر گلویش سرود بی وقتی جاری ست.

از زخم درختان خون می چکد
و بر دروازه ها
جنازه های پوسیده در اهتزازند.
در نبض جهان
کوبش ساعت به التهاب می خواند،
از شقیقه های باغچه ها
بوی هجرانی ها نشت می کند،
و زمین
- بر زنگولهء اشتران صبر -
از دنده ای به دنده یی می چرخد.

کدام لحظه را زیسته شاعر
که این چنین به بوی عشق آغشته ست؟
کدام لباس اش را پوشیده
که تاریخ‌نویسان
نام اش را
به فهرست گمشدگان بخشیده اند؟

چرا پس پشت را نمی‌نگرد
تا شهرها و یادگارها
از صفحهء کویر سر بر کشند
و آدمیان فراموش
به خانه هاشان برگردند؟

«آی ...
من به بوسه و گفتگو جهان را گشوده ام
- تابنده و شورانگیز -
طعم شراب را از هلال ماه نو شنیده‌ام
آنگاه که
نازک آرا
بر مهتابی آسمان می چمد
و گیسوان جیوه را به دست بادهای فلز می‌سپرد...»

زخمی
پیچیده در مضراب های بی کوک،
خواهشی
برآماسیده از التهابی که در پیچ هر پله گل می‌کند،
گلدانی
از شب‌نم تابستانی
که بر پیشانی دریا می نشیند

و عطر گندم می گیرد ...

و رگبار

که از هر سو می رسد

بر سرخ گل ها و شقایق ها شلاق می کشد

و جام پنجره را

از پیامی سبز پر می کند ...

«آی ...

به گفتگوئی بی دریغ

آزاد

رام و نازنده

جهان را گشوده ام

و در کفشم رویش بهار است.

«بر هفت آینهء دریائی وزیده ام

- سرود خوانان و مرگ گریز -

آنگاه که او برکنارهء گلدسته های گمشده روئید

مثل مداوای جنون

گردید

چرخید

تاب خورد

شکست

ساخته شد

تا ستاره سر کشید

و ارتفاع تفاهم

به قلهء طراوت ها و شکفتن های من می رسید»

دالانی از هیاهو

گستره ای نیلی که بر رودخانه ها سقوط می کند

پیاله ای از نیش و انگشتی وضو

در مغرب پیاده روهای جوان ...

چه شادمانه می گذرد شاعر

از خفتن گاه پاسداران

- بی خیال و عاقل

بی پناه و تُرد-

و زیر پلک اش خبر طوفان هاست.

سفره می گستراند

بر کوچه های قونیه

بر میدان های نوساز آنکارا.

غذا می چیند

بر دوراهی نیشابور و حلب.

و شراب می نهد

بر کناره کاشمیری که

از باغستان کویر

تا درخت نمک

در حسرت رویش خشکیده ست.

در دست اش آینه است و اسپند دودناک

و در گریبان اش سپید گونه سنگی

گسسته از خورشید

- از رگ رخشان گاوی

که در سفال

بوی خون می گیرد.

«آی ...

به بوسه و گفتگوئی جهان را گشودم و دیدم

که آدمی
در پس پوستی شکنجه دیده
از برج انتظار آمده است،
دست هایش را در مهرابه های نیازمندی
قربان کرده
و از شکنجهء زهدان آمدن
تا نوازش طوفان
می‌شتابد...

«آی ...
در این شب پر اهتزاز
چرم دست هایم پولک وار فرو ریخته و
به زادنگاه ستارگان رسیده‌ام
- آنجا که
تو سر می چرخانی و
روبرویت
از دفینه های شعر و موسیقی
پر می‌شود...»

پنج فصل بر پیشانی‌اش گام می‌زنند
هفت خورشید بر شقیقه اش می‌کوبند
و هفده شاخهء بارنده
از گلدسته های دریا
به سوی آسمان و ماهواره ها
پر می‌کشند.

بهار کهنه از زورق روز پایین می‌آید
شن دهان می‌گشاید و گوش ماهی هایش را فاش می‌کند
چنگی از ابر فرود می‌آید و گیسو بر می‌آشوبد
و ساز های پنهان
در صندوقخانه های نمناک

از دشستان تا بوسلیک را
آسیمه سر هجا می‌کنند:

«آی ... سمرقند!
شیرینیِ خواب های کودکیِ من!
از دستان ات بیتی لطیف می سازم
که حصار نای را
از هیاهوی هرچه مذهب ناپاک است بروید
و خود
- در امتداد لهجه های تو -
به آتش بازیِ تاریخ برمی‌گردم!»

9

چنگ می کوبد
دونده، گریزنده، تار
خمیده، ترس خورده، بیدار ...

رعد ...
آذرخش کمان بر ...

زوزه بُغ کرده ...
عنکبوت گرفتار ...

چک، چک، چک، چک...
خم از اخم می گشاید
زخمه بر رگان اش می کوبد
چشم می درد
و از برهوت عریان می شود.

بر دامنه می نشیند و به افق تکه می زند
و نیز های کلمات اش را می بیند
که بر آسمانِ اولِ شب
زوزه کشان می‌پرند و
در ناکجای هستی
به زادنگاه مرغ و گیاه می‌رسند.

برمی‌خیزد شاعر
خویشتن را در آینهء عشق می نگرد
و شادمان زمزمه سر می‌دهد:

«کشتیِ شرابم من
پادشاه فتحم!

در دستم ناقوسی چهچه می زند
و از خاکستر استخوان هایم
ققنوس های جوان پر می کشند.

«بیابان پُر مه ام من،
مردان را از خفیه گاه بیرون می کشم
و عزیزان شان را به دیداری نامنتظر میهمان می کنم،

«نادرم من
که شیرینی کلماتم
طوطیان را به چتری طاووسی
مهمان می کند،

«خجسته ترین یارم
در پیاله ام
شرابی
هزار ساله
دارم
و انتهای دریا
سرزمین دوست داشتن های من است.

«آی ...
پیرم و در قاب های جوان می چرخم،
بامدادم و در مزارع شب تخم صبح می کارم،
امیدم و در کوچه های نجابت
با خزه ها و ناودان ها به توطئه می نشینم،
نادرم و از بازی الفاظ
گرد و خاک نماز عبث
بر می گیرم،
سهرابم و

شهر پدر را
در خون خویش دارم.
فروغم و
پنجره ام
بر چشم انداز دنیا
گشوده ست ...

«آی ...
پادشاه فتحم،
دل به رنگی گریزان سپرده ام،
و در انتهای سطور شاعران نقطه ای گلوله وار می نشانم.

«خون و عاطفه ام
ناز کلمات و
اخم تصاویرم.
پادشاه فتحم
کشتی شرابم
لنگر انداخته
بر استواری بندری
که توئی
و بادبان هایم
در نسیم تو
به سوی تاریخ
پر می کشند...»

10

بر آستان سحر ایستاده اند
- بیدار و فرزانه -
و شاعر
به شادمانگی و ستایش
می خواند:

«آی ...

ای شکوهمند شکوفنده
ای یادگار رفته و آینده!
در دستان مهربان تو پیدا کرده ام
وطن گمشده ام را

با بوی افاقی و بهارنارنج
با زمزمهء زنده رود و کارون
با سبزینهء سیاهکل و دینه کوه
با ترانه کلماتی
آغشته به رازهای زبانم
و با گرمای رفاقت و عشقی
که از حافظ تا فردا
همیشه جوان خواهد ماند.

دیگرم وطن آنجاست که تو باشی
چرا که

بر کتاب پیشانیی تو
تاریخم را

نوشته می بینم

بر کف پایت، جاده های شکنجه و ابریشم
بر شکم ات، زخمهء پوتین و میلاد
و بر چشمانت

برق هوش و ایستادگی...

«چرا که

گیسوی تو اثبات آزادی ست

بدان هنگام که رسولان مرگ و تعبد به چادرش می کشند

صدایت فریاد تساوی ست

وقتی شنیدن اش را حرام می کنند.

خنده ات اعلام پایان ظلم است

وقتی بر لب ات قفلی از سکوت می دوزند

و بودن ات معنای وطن است

هنگامی که گذرنامه هامان را

در آتش می سوزند...

«آی...»

با تو همیشه در وطن خواهم بود:

که در سرزمین حضورت

تلخ و شیرین

به هم درآمیخته اند:

زعفران و عسل

کویر و دریا

هزار دستان و رستم

تهمینه و خسرو

جمشید و پیر مغان

و شهرهای رفته و آینده ...

«عطر آرامش و انقلابی تو

وقتی در هر زبان و هر منزل

از هوای سینهء من می نوشی و

مه غربت را

از کلمات

می گیری ...

«و چنین است که

پاس دیگر عمر را

صبورانه و دوشادوش

از کوچه های غربت می گذریم:

شادمانه مردی و زنی

که از پوست تا اندیشه

به انسان بیشتر از خاک بها داده اند و

فرزندان شان از آتش هجرانی هاشان بیرون می آیند،

شادمانه من

که در خانهء با تو زیستن

وطن کرده ام

و می بینم

که دیگر

هیچ تیرزنی

نمی تواند

ما را از سپیده دم تاریخ مان بستاند

«آی ...

ای وطن سبز و سرخ و سفیدم

سحر کجاست

تا البرز را برایت آتشفشان کنم!»

نگاهی به شعر مهاجرت

(با تأکید بر شعر بلند موریانه ها و چشمه)

ملیحهء تیره گل

شعر مهاجرت

آنچه که به «ادبیات مهاجرت» مصطلح شده است، و رشد کمی و کیفی آن، علیرغم داوری های منفی و ابراز ناامیدی درون مرزبان نسبت به آن، و علیرغم مشکلاتی که از نظر نشر و توزیع پیش رو دارد، هم اکنون پدیده ای است جدی، شکل یافته و پیگیر... من بر آن بوده ام که برخی از جنبه ها را، در آثار تبعیدی بعد از انقلاب ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۷۵ بررسی کنم. گرانی این بررسی را نیز، به گردهای این پرسش نهاد ام که: آثار فارسی در تبعید، از چه راههایی پیوند خود را با زبان و فرهنگ مادر حفظ کرده اند؟ بازتاب شکست در انقلاب، کنده شدن از زادگاه، و زیست نویسندگان تبعیدی در زیستگاه تازه، در نوشته ها چه تعیینی دارند؟ آیا انگاره های فرهنگی در این نوشته ها به زیر سوال رفته اند؟ اگر پاسخ پرسش اخیر مثبت باشد، در چه حوزه هایی و تا چه ژرفایی؟ و آیا این بازنگری به خود، به نو ذهنی نویسندگان ما انجامیده است؟ آیا بازتاب نوذهنی در متون تخیلی، با داوری های عملی نویسندگان مادر نوشته های غیر تخیلی همخوانی، و همانند پیش می روند؟ به بیانی دیگر، تغییر و تحول احتمالی، تا چه حد درونی شده و تا چه حد در هاشوری از ایده آل/ شناخت شناور است؟ و این تحول، در کیفیت هنری آثار چه بازتابی دارد؟

من در بخش «انتقاد از خود» در کتابم از سه شعر نام برده ام... این سه شعر از عرصه های متفاوت شعر معاصر ایران می آیند: شعر «بازگشت به بورجو - ورتزی»، سروده اسماعیل خویی از «مکتب نیما»؛ شعر «آیهء شیطانی»، سروده نادر نادرپور از «مکتب سخن» یا، «کلاسیک نو»؛ و شعر «نامهء سهراب»، سروده اسماعیل نوری علا، از «مکتب آزاد گویان» یا «مکتب شعر آزاد» شاخه «موج نو» می آید. و مجموعه آنها - به نظر من - بر این امر صحنه می گذارد که، «مکتب» به تنهایی، نمی تواند ضامن استواری، جوشش و کنش شعر باشد. به سخن دیگر «شعر» این طاعی ترین پدیده انسانی، از هر چشمه ای که بجوشد، نظم و بی نظمی، و مقررات ویژه خود را دارد و این «جوشیدن» چشمه است که معنای آب زلال و تازه است، نه شکل و قالب چشمه.

وفاداری به ساختار نحوی زبان

در این اشعار آنچه سکوت ها را پر می کند توسط زبان و ساختار شعر، از پیش فراهم می شود. یعنی، خواننده نمی تواند با مفاهیم دلخواه خود، این فضاها - و در مجموع، کل شعر - را بازنویسی کند؛ زیرا که زبان (و بنابر زمینه سبک شناختی آن) قویاً به ساختار نحوی زبان وفادار مانده است.

با توجه به این ویژگی ها می توان گفت که شعر، با رگه های «هرمنوتیسم» در زیبا شناسی «مدرن»، دیدار کرده است؛ رگه ای که، با پذیرش توازن «دال» و «مدلول» در زبان، یعنی، به پاسداری از حریم زبان، و فاعلیت «آفرینشگر» صحنه می گذارد؛ رگه ای که، با مهمترین معیار زیبایی شناختی «پست

مدرن» در تضاد قرار می گیرد. زیرا، زیبایی شناسی پست مدرن، که عمدتاً در تئوری های «پسا ساختارگرا» فرموله شده، در پی آن است که مفاهیمی را، که به وسیله آن «انسان» را می شناختیم، بشکند.

دیدگاه پست مدرن، «زبان را از معنایش تهی می بیند [دال را اهمیت می دهد، اما، مدلول را از جایگاه معنا واژگون می کند]. و تمام هم و غم اش این است که از قدرتی که به وسیله زبان بر انسان اعمال می شود، رهایی یابد». از این دیدگاه، اثر هنری رسته از نحو زبان، می تواند به تعداد خوانندگان اش، تفسیر، یا به عبارت بهتر، بازنویسی شود. در نتیجه، نمی تواند هدف معینی را دنبال کند. پس، پست مدرنیسم، گرچه با نگاهی نسبی گرا قدرت زبان متعارف را به چالش می گیرد، اما عملاً، به انحلال فاعلیت آفرینشگر رأی می دهد.

این مقایسه فشرده، نه از روی ساده کردن دو دستگاه عظیم اندیشگی، و نه برای بها دادن به یکی و رد دیگری است. زیرا هر یک از این دو دستگاه فکری دارای محدودیت ها و تناقض های ویژه خود هستند. مثلاً، بینش زیبایی شناختی «مدرن»، و از جمله رگهء تاویل گرایی (هرمنوتیسم)، آزادی اندیشه خواننده را در چارچوب هدف آفرینشگر مقدر می کند؛ و بینش زیبایی شناختی «پست مدرن»، در جهت رهایی انسان از اقتدار زبان، ساخت زبان را در هم می شکند. در نتیجه، اثر هنری، با شخصیت ژله ای، بر قصد و نیت آفرینشگر خط بطلان می کشد.

پس در دیدگاه تاویل گرایان، آزادی خواننده (مخاطب) مهار می شود، و در دیدگاه پساساختار گرایان، آزادی سمت گیری، و هدف گیری «آفرینشگر» به طور کلی. پساساختارگرایان در عین محکوم کردن تاویل گرایان به «تحمیل گری»، نگرشی را بنیاد می گذارند که خود «تحمیل گر» است و قدرت جبرگرایی بی نام دیگری را بر انسان مسلط می کند؛ قدرتی که، به سبب عدم یکپارچگی، حتماً قابل تعریف و شناسایی نیست.

به هر حال این مقایسه سریع را از آن رو لازم دیدم که گوشه ای از جایگاه تئوریک/ فلسفی شعر فارسی -در تبعید- را تبیین می کند. در مجموع - تا جایی که من دیده ام- جز شعر یدالله رویایی و برخی از اشعار فرامرز سلیمانی، شعر فارسی در تبعید، در رگه تئوریک/ فلسفی تاویل گرایی می گنجد. یعنی، شاعر فارسی زبان تبعیدی، در رهگذار اعتقاد به توانایی و اختیار «آفرینشگر»، به رسالت خود در حفظ حریم زبان، و افزودن به ظرفیت دلالت های آن پایبند است.

بنا بر سرشت کلی همین دیدگاه است که شعر قوی و لایه دار از شعر ضعیف، به راحتی متمایز می شود. زیرا اگر قرار باشد که شاعر، هم به نحو زبان وفادار باشد، و هم به دال و مدلول به طور همسان اهمیت دهد، یعنی، در سرایش شعر هدفمند باشد، شعر او همواره در خطر شفافیت قرار دارد. و این، زاویه نگاه شاعر به پدیده های هستی، تسلط او به زوایای زبان، و آگاهی او به فضیلت کاربرد «سکوت» در ساختار شعر است که می تواند کل شعر را از خطر یک لایه بودن و برهنگی برهاند و به آن ژرفا بخشد.

به برکت تجمع همین ویژگی هاست که مجموعه «صبح دروغین»، «خون و خاکستر»، «زمین و زمان» (از نادر نادرپور)؛ «سه پله تا شکوه» و «موریانه ها و چشمه» (از اسماعیل نوری‌علا)؛ «در خوابی از هماری هیچ» «از فراز و فرود جان جهان»، «گزاره‌س هزاره»، و تک شعرهایی چون «بازگشت به بورجو-ورتری» (از اسماعیل خویی) بر پیشانی شعر فارسی می درخشند.

تازگی و وظیفه

اما حضور این درخشش‌ها الزاماً وجود تازگی را اثبات نمی‌کند. منظورم از «تازگی»، وجود نگاه و گرایش این زمانی به جهان است. نگاهی که، مجد مختاری آن را «فرزانگی فروتن معاصر» می‌نامد:

«فرزانگی فروتنانه ای که بر آمد مجموعه فعالیت‌های ذهنی و اجتماعی آدمی است، و از هنر به همان اندازه مایه می‌گیرد که از دانش. در قبال جهان و تاریخ انسان. نه چون شکاکیت های کهن به انفعال می‌کشد و نه چون یقین‌مندی های قاطع و قطعی گذشته، فعالیت انسانی را تنها در مدار معینی از اندیشه های تک ساحتی، و تنها بر بخشی از هستی اجتماعی انسان متمرکز می‌کند. در نتیجه، نه کلیت جهان را به شکل واحدی تحلیل می‌کند، و نه راه ادراک آن را تنها به یک گونه معین تقلیل می‌دهد».

البته از برخی استثناها که بگذریم، شعر فارسی در تبعید، به نسبت شعرهای پیش از انقلاب و تبعید، به صورت چشمگیری از «یقین‌مندی های قاطع» و از «اندیشه‌های تک ساحتی» فاصله گرفته است. اما، انگار هنوز وظیفه دارد که تمامی جهان را در یک چشم انداز (در قاب خود) خلاصه کند. در رهگذر این «وظیفه درونی» است که از فراز «لحظه» و «جزء» پرواز می‌کند. یا اگر هم «جزء» را ببیند و بر «لحظه» بنشیند، جایی در میانه راه به «کل» می‌پیوندد. مثلاً، شعر «نامه سهراب» (اسماعیل نوری‌علا)، به ضرب این «وظیفه»ی درونی است که تاریخ و اسطوره را به یک قاب می‌نشانند، بی آنکه جزئی، نشانه‌ای، لحظه‌ای از زندگی عینی شاعر یا غفار حسینی در آن رقم خورده باشد. سبب این کلی بینی را می‌توان در هدفمند بودن شاعر فارسی در تبعید هم جستجو کرد، که هنوز مایه‌هایی از مغناطیس مبارزه سیاسی و افشاگری را با خود یدک می‌کشد. اما، سرشت فرهنگی موروثی را به عنوان منبع اصلی آن نمی‌توان نادیده گرفت. مثلاً شعر «موریانه ها و چشمه» (اسماعیل نوری‌علا) تا حد چشمگیری از چیرگی مبارزه عریان ایدئولوژیک رهیده است. در هر بند این شعر زیبا، نوعی حرکت موسیقایی وجود دارد که اجزاء آن را به هم پیوند می‌زند، و طرحی از ریتم و معنا را می‌آفریند که در ژرفای بند، و نهایتاً در ژرفای کل شعر، پخش می‌شود. و در این حرکت، عملکرد هارمونیک طبیعی را از نظر زمان و مکان به هم می‌ریزد، یعنی، شعر مرتباً به جلو می‌نگرد، به پشت سر گوش می‌دهد، وحدت می‌پذیرد و متفارق می‌شود. با این همه «اجزایی» که با هم وحدت می‌یابند و یا متفارق می‌شوند، باز هم هر یک یک «کل» است. مثلاً:

[...]

آن گاه، باران
 از کوچه های مندرس تشویش
 می‌گذرد، با تیک‌تاک‌های عصای خیزرانش.
 شاعر روی از منظره می‌ستاند،
 میهمانی تازه می‌نشاند
 - خیره در جام جهان بین -
 و منتظر می‌مند
 « اما کدام پروانه از این پيله فرارسته است، شاعر!
 اگر به آتش سفر جامه‌ی کهنه نسوخته باشد؟
 و من مسافری چون تو ندیده‌ام
 - با چمدانت، سرشار از سکوت و هیاهو -
 که لطیفه های خرد را
 در فراست های خُرده‌پا می‌پیچد و
 بی‌هراس از خانه روشنیِ ابر
 گرد جهان می‌گردد
 - چونان ماهواری
 به تنگ آمده از اسارت مدار خویش! » (ص 6 و 5)

شاعر، از لحظه، و فضای آن (از باران و کوچه)، رو بر می‌تابد، و به «جام جهان بین» خیره می‌شود. و این خیرگی در «جام» نمی‌گذارد تا او «سکوت و هیاهو»ی موجود در «چمدانش»، و «فراست های خرده پا» را در سمفونی خود راه دهد. پس برعکس آنچه «می‌خواهد» عمل می‌کند. یعنی «فراست های خرده پا» را در «لطیفه های خرد» می‌پیچد و آنها را به شعر گسیل می‌کند. و همین جاست که فرزانه‌گی، یعنی «خرد»، دیگر «فروتن» نیست.

احتمالات

رویدادهای تازه بشماره‌ی که نویسنده تبعیدی در دو دهه گذشته با آنها روبرو بوده، «محرک»هایی بوده اند که «پاسخ»های آنها، به نودهنی انجامیده است... کلی ترین و مهمترین این آموزه‌ها، «بازاندیشی به خود» بوده است، و مهمترین بازخورد قابل مشاهده این آموزش ها، «انتقاد از خود» در جهت کسب استقلال در سنجش بوده است.
 به عبارت دیگر، هنرمند تبعیدی، ضمن اینکه هنوز با عواطفی چون عدم تعلق، غربت زدگی، تنهایی و گمشدگی دست به گریبان است، و برکت نودهنی ناشی از بازاندیشی ها، و در رهگذر مقایسه، جستجو، مکاشفه و شالوده شکنی، در آثار بینشی مستقل تر از خود نشان می‌دهد. بینشی که تا میزان توجه انگیزه‌ای از پیشداوری های دگماتیستی فاصله گرفته است.

در شعر اسماعیل نوری‌علا، «جرقه‌ی احتمالات» سبب «روشنی» می‌شود. یا، احتمال وجود سویه‌های دیگر در هر پدیده، نشانه‌ی «روشنی» بر آورده می‌شود. که این مفهوم نیز، به نوبه خود، گریز از حتمیت را القاء می‌کند؟

[...]

بیرون

باران شورابه

هدیه خزان را بر گیسوی درختان می‌نشانند؛

شاعر

کنار پنجره حوصله‌هایش

به برج رو به رو خیره است،

امواج را می‌بیند - سرشار موسیقی‌ی گفتگو -

که به جانب افق‌های ناشناس پر می‌کشند.

و خبرهای چل تکه را

به اوهام ساکنان زمین می‌دوزند.

بر می‌گردد و به میهمان شور زده می‌نگرد

که جرقه‌ی احتمالات

لهجه اش را روشن کرده است.

[...]

در این شعر بلند، شاعر با «خود»ش به گفتگو نشست؛ پرسیده و پاسخ داده؛ پرسیده و بی

پاسخ گذاشته؛ و گاه پرسش را با پرسش پاسخ گفته؛ و به همه‌های این کشمکش «سمفونی

کلامی» خود را آفریده است.

در این شعر، واژه «میهمان» چند بار تکرار می‌شود، و هر بار، یکی از جوانب شخصیت و روان خود

شاعر را نمایندگی می‌کند. و با همین چند سویه نگری، امکان هر احتمالی درباره هر پدیده‌ای در زندگی

گشوده می‌ماند. انگار که شاعر، نه تنها خود، بلکه تمامی هستی را با آینه‌ای چند پهلوی رو به رو کرده

است. مثلاً، در بازگفت بالا، «جرقه»ی چه «احتمال»ی، «لهجه» این میهمان شورزده را روشن کرده؟

در اینجا، کیفیت دوخته شدن «خبرهای چل تکه» به «اوهام ساکنین زمین» امری احتمالی تلقی

شده؟ «چل تکه» بودن «خبرها»؟ «وهمی» بودن ذهنیت «ساکنان زمین»؟ «ناشناس» بودن «افق‌ها»؟

چیستی «گفت و گوی موج‌ها»؟ کیفیت آینده؟ وابستگی «بیرون» و «درون» (بیرونی، غوطه‌ور در اشک؛

درونی متمرکز بر موسیقی موج‌ها)؟ تاثیر کنش‌های کنونی بر آینده؟ چنان که می‌بینیم، مفهوم و کارکرد

واژه «احتمال» به تمامی مفاهیم عرضه شده در این بند قابل تسری است. همین نگاه «محتمل» به

هستی است، که «روشنی» را به گویش «مهمان» (من دیگر شاعر) ارمغان می‌دهد.

اسماعیل نوری‌علا، در شعرش «احتمال» را بها می دهد و نگاه محتمل را نشانه ای از «روشنی» برآورد می کند. نه تنها بر این یک بند از شعر «موریانه ها و چشمه» بلکه در سراسر این شعر بلند، نگاه محتمل شاعر بر گرداگرد مفاهیم هستی تاب خورده است.

«آی .. سمرقند!

شیرینی خواب های کودکی من!

از دستان بیتی لطیف می سازم

که حصار نای را

از هیاهوی هرچه مذهب ناپاک است بروید و خود

-در امتداد لهجه های تو-

به آتش بازی تاریخ برمی گردم.

عشق و جنسیت

مقوله «عشق» را می توان به چشم انداز کلی این پرسش گشود که: آیا نگاه شاعر و نویسنده تبعیدی، به شاخصه های عشق «عرفانی» گرایش دارد، و یا، ویژگی های عشق «گیتیانه» در آثار عاشقانه او چیرگی دارند. زیرا که این گفتمان، در شناخت نگرش جمعی، عنصری بسیار پر اهمیت است. به ویژه که می دانیم عناصر پایای فرهنگی، در شرایط بحرانی و گم‌شدگی بسیار شدیدتر و بیشتر از زمان آرامش، از ساختارهای ناخودآگاه فرد بیرون می زند. و نیز می دانیم که بنیادهای نگرش «عرفانی» در ژرف ساخت های زبان و ذهنیت ما حضور انکار ناپذیر دارند.

اما از آن رو که «عشق عرفانی» و «عشق گیتیانه» مفاهیمی هستند که چون و چرا بر سر ماهیت های آنها به قدمت و ضخامت تاریخ است، مرزبندی این دو پدیده ذهنی، و شاخص کردن هر یک از آنها در یک اثر ادبی، به ویژه در شعر منسجم مدرن، پیچیده تر از آن است که کار «مقدمه وار» به دست آید و با اطمینان به کلام درآید. به خصوص که موضوع بررسی، آثار متفاوت از شاعران و نویسندگان متفاوت است، و نه مجموعه آثار یکی از آنها. با این همه، شاید بتوان با توجه به نشانه های معنایی و نظام نحوه زبان در هر اثر، در این زمینه نمائی کلی به دست آورد که تا حدودی پاسخگوی پرسش بالا باشد. بر اساس این محدودیت، این بخش را به بررسی کیفیت های نگاه عاشقانه شاعر و نویسنده به موضوع عشق (معشوق) محدود می کنم. از این دیدگاه که، آیا موضوع عشق در اثر، پدیده ای ذهنی است یا عینی؟ و اگر عینی است، برخورد خالق اثر با آن از جنبه مقوله «جنسیت» چه سمت و سوی دارد، یعنی، در کجای فاصله «مردسالاری/ فمینیسم» جا می گیرد؟

می دانیم که یکی از مهمترین ویژگی های «معشوق» در شعر عاشقانه کلاسیک فارسی، عدم تعیین جنسیت است که در شعرهای صرفاً عرفانی، به عدم تعیین جسمیت می رسد. و نیز، می دانیم که در شعر دوره انقلاب مشروطیت «وطن» به عنوان «معشوق» جسمیت و جنسیت پذیرفت. و این روند

حدوداً تا چند دهه ادامه پیدا کرد. اما، با اوج گیری جریان های مبارزه سیاسی، به ویژه پس از سال ۱۳۴۲، عشق شخصی (عشق یک آدم به آدم دیگر) نه تنها سرزنش می شد، بلکه انگار از سوی سازمان ها یا ایدئولوژی های درگیر مبارزه ممنوع اعلام شده بود و، جز در آثار تعدادی از شاعران و نویسندگان که به این تجویز تن در ندادند، «مردم»، «آزادی»، و «آرمان های اجتماعی» در شعرها و داستان های «متعهد» به موضوع عشق یا «معشوق» تبدیل شدند.

در مقوله عشق، اما کتاب «سه پله تا شکوه» سروده اسماعیل نوری‌علا، منسجم ترین، و پیگیر ترین اثر عاشقانه‌ای است که نخستین بار در ادبیات تبعید پدید آمده است. شاعر در قطعه ای که به جای مقدمه، و در عین حال، به عنوان «تقدیم نامه‌ای برای شکوه میرزادگی»، در ابتدای کتاب می‌آورد، هم معشوق را معرفی می‌کند، هم «سه پله»ی نزدیک شدن به او را، و هم شرایط درونی خود را در هر گام یا «پله»:

با هر پله گامی به سوی تو آمدم
به تجربهء صعودی دیر هنگام
با پای خام و دیدگانی

که واقعیت و رویا را به عدالت در نگریسته اند،
به لحظه‌ای که سر از شور و سینه از سودای عمر تهی گشته بود
و آسمانم پیلۀ سردی بود
با پروانگانی که دل بهار ندارند.
[...]

بر نخستین پله اعتماد روئید
آن سان که کودکان به استواری بی‌دریغ مهربانی ایمان می‌آورند
و ترانه‌ای از آسمان پیلۀ گذشت
که طعم مادرانهء استمرار در آن می‌وزید و
به ابرهای هراسنده راز و رمز بارگرفتن و باریدن را می‌آموخت.
پس جراتی ناشیانه بر سر انگشتانم جوانه زد. (ص 7)
نگاه شاعر به معشوق، در پلهء نخست، نگاهی آدمی تنها و درخود خزنده است، به آدمی دیگر، که تصادفاً «زن» است، تنهای‌اش را پر کرده، و در بحران تعارضات درونی شاعر - که او را به بن بست و ایستایی کشانده- در کنار اوست، نمودها و سبب های خفتگی او را می‌فهمد، و با «مهربانی بی دریغ و استوار و مستمر» اوست که سایه روشنی از «جرات» بر «سرانگشتان» شاعر می‌روید. پس «پله» نخست؛ نوعی پناهگاه است. اما چنین نمی‌ماند:

بر دومین پله، رفاقت خانه داشت

با بوی گمشدهء روزهای رنگارنگ جوانی

[...]

و آسمان پيله شكافت

همچون آسمان تخمكى كه به سوى بهاران دهان مى گشايد

.....

بر سومين پله عشق بود، فقط عشق.

داستانی كه خوانده مى پنداشتم اش و، همه، سرود غافلگيرى بود

[.....]

و آسمان پيله، در كهكشان طاووسى، چتر مداوا گشود

خونم را ديدم كه از هراس و ترديد پالایشى عميق مى گرفت

و در اين تصفيهى شگرف

به جوهرى مبدل مى شد

كه همهء تاريخ شعر را بدان نوشته بودند. (ص 9 و 8)

اين، اظهارنامهء شاعر است و شهادت او به مراتب اين رابطه و اين عشق. اما مجموعهء شعرهاى

اين دفتر نيز نه تنها بر هر سه «پله» گواهى مى دهد، بلكه در شعرهاى مرحله سوم، انگار كه شاعر در عشق مستحيل شده است.

البته اين دگرديسى با «فنا»ى عرفانى، به اندازهء همان «مينو» و «گيتى» فاصله دارد. گرچه در

اينجا هم، قبول عاشق است به هر آنچه و هر آن گونه كه معشوق «هست» اما، عاشق و معشوق

ريشه در زمين دارند. زيرا كه «دستها» [يشان] گلهاى آب خورده يك ليوان اند»، يعنى، تفكر و

عملکردشان مایه های طبیعی و سرشتی زمینی دارد:

کنار تو ايستاده ام

و قضاوت نمى كنم.

بر هر آن صندلى كه به محكوميت بنشينى كنارت مى نشينم.

بر هر آن مسندى كه حكومت كنى به تو راى مى دهم

و فقط كافى ست تا چراغ ها را روشن كنم

تا همه بدانند كه دستهاى ما گلهاى آب خورده يـك ليوانند. (ص 106)

با چند خط زير از «سه پله تاشكوه» كه حرف از «تن» و لذت جسمانى است، تابلوئى در برابر

چشم عينيت مى يابد كه حواس نهان و آشكار بيننده/خواننده را با لذتى انسانى مى نوازند:

بر سینه ات نشانم را نهاده ام

بدان هنگام كه به بهانه ي بوسه اى

پرده های پیراهنت را کنار می زدم

و خورشید هایت بر آسمان دستانم می تابیدند. (ص 117)

یا دو خط زیر که التهاب دیدار و آویختن عاشق و معشوق به یکدیگر را القاء می کند، و در عین حال، پرسشی کائناتی را به آن پیوند می دهد:

سرنوشت چیست

جز بوسه ای که ناگهانی پالتوی سپید را در بارانی س سیاه می پیچاند؟ (ص 36)

یا:

حيوان شكفت و گل شد

گل را نچیدی، بوییدی. (ص 23)

البته «عشق» در کتاب «موریانه ها و چشمه»، کتاب بعدی اسماعیل نوری علا، تا حد چشم گیری جلوه های جسمی را فرو نهاده و بیشتر رنگ و بوی عرفانی پذیرفته است. گرچه «معشوق» در این شعر، معشوق عرفانی نیست، اما، نگاه شاعر به تعالی حس درونی خود نسبت به او، در آمیزه ای از عشق و فرزانی پیچیده شده است. به این سبب، التهاب پر طپش عشق زمینی با جلوه های جسمی، که در بند مجموعه «سه پله تا شکوه» می گوید، در این شعر، به نوعی التهاب مولوی وار (نسبت به شمس)، یعنی به التهابی دولبه نزدیک شده است، و بارقه های آن در کنار جلوه های مشخصاً زمینی اندیشگی شاعر در سراسر شعر پیچ خورده است؛ مثلاً:

«آی

به گفتگوی بی دریغ

آزاد

رام و نازنده

جهان را گشوده ام و

در کفشم رویش بهار است.

بر هفت آینه دریایی وزیده ام

- سرود خوانان و مرگ ریز-

آن گاه که او بر کناره گلدسته های گمشده روئید

مثل مداوای جنون

گردید

چرخید

تاب خورد

شکست

ساخته شد

تا ستاره سر کشید

و از ارتفاع تفاهم

به قله طراوت ها و شکفتن های من رسید...» (ص 59)

در بند نخست این بازگفت، به ویژه در خط «در کفشم رویش بهار است»، پای شاعر بر زمین است و اندیشهء زمینی او را نمایندگی می‌کند. اما در بند بعدی، همنشینی واژه های «هفت»، «آینه»، «گلدسته های گمشده»، «جنون» و فعل های پایانی بند، فضایی آفریده است که انگار در نوعی زمانی/بی مکانی، سماع عرفانی را به تماشا نشسته ایم.

البته، این گفتاورد، بخش کوچکی از یک شعر بلند (71 صفحه) است، که در بسیاری از بندهای آن صدا و حرکت «سماع» فرو می‌نشیند و صدا، کاملاً زمینی، و حرکت ملموس و امروزی می‌شود. اما بندهایی مانند گفتاورد بالا در آن کم نیست، و شگفتا که انگار بینش عرفانی در ژرفنای ذهنیت شاعر ایرانی، هنوز، به نوعی، تعالی شعر فارسی را ضمانت می‌کند. از آن رو که بررسی و تحلیل سراسری یک کتاب در این مقال نمی‌گنجد، در همین جا بگویم که «موریانه ها و چشمه» یکی از زیباترین شعرهای بلند فارسی (نه تنها در تبعید) است. شاید مقایسه این شعر «ایمان بیاوریم...» فروغ فرخزاد، یکی از الزامات پژوهش در شعر «مدرن فارسی» باشد.

انگاره های کهن اما زنده

شعر «نامهء سهراب» سرودهء اسماعیل نوری‌علا است و شاعر آن را «به یاد پاک و زلال رفیق روشن فکر و غریب مرده در وطن [ش]، غفار حسینی» سروده است. [\(تمامی شعر در این لینک\)](#). مرگ نابهنگام و مشکوک «غفار حسینی» - که به دنبال دستگیری، شکنجه و اعدام گسترده نویسندگان در ایران رخ می‌دهد - شهابی را از ذهن شاعر برمی‌جهاند که سراسر «تاریخ نسل‌های جوانمرگ» در «آن پهن دشت» (ایران) را روشن می‌کند؛ «پهن دشت»ی که در آن «تلاوت مرگ و ندبه و کینه»، آدمیان اش را از تفکر، اختیار و اراده، از ناخرسندی و شادکامی زندگی، تهی کرده است. پرتوی این نور دهنده تا گم گوشه‌های پیش از تاریخ - تا اسطوره های ابراهیم و اسماعیل، ضحاک ماردوش و رستم و سهراب - به عقب می‌رود؛ به «سر سلسله‌ی رسولان نیمه دیوانه قبایل ندبه»، یعنی، به ادغام پدرسالاری و دین سالاری می‌رسد، و با ادراک تداوم آن ادغام تا زمان حال، به «اکنون» باز می‌گردد.

در مسیر این رفت و بازگشت ذهنی، و در پیچش «زخم»ی که بر جگر شاعر، غفار حسینی، یا سهراب نشسته است، شاعر، غفار حسینی، سهراب، و همهء سهراب های تاریخ، این‌همان و یگانه می‌شوند و در یک صدا - صدای شاعر- به سخن می‌آیند.

روی سخن، «رستم» نماد یا روح فرهنگ پدر شاهی/پدرسالاری است. و بافت سخن، حجمی فشرده از روشنگری، و انتقاد پیچیده در مولکول‌های درد؛ حجمی که، با همهء فشردگی، رگهء عمده‌ای از فرهنگ ایرانی و خاستگاه‌های آنان را، جاندار و تپنده، در چشم خواننده شعر به نمایش می‌گذارد.

این روح فرهنگ پدرسالار است که در درازنای تاریخ به «سهراب»‌ها فرمان را که: «به میدان درآ»، «سخن بگو»، «به خوش آمد آن کاروان سالار ملخ برخیز»، و این نسل جوان «سهراب» کشیده شده در طول تاریخ است که اکنون به این دریافت رسیده که در نتیجه فرمانبری‌ها و سر سپاری‌ها، «جز زبان خموش و دهانی پرخاشاک / خردی لاغر و بی افق / رویایی بی آینده» برایش باقی نمانده، و در ذهنش، در گذار از تندبادهای زورگویی و تعبد خواهی‌های «سالار»، «به طهارت نمک پیوسته» یعنی سترون و نازا مانده است. و این روح «سالار» است که در طول تاریخ، دست به دست مذهب به «خداپچه» تبدیل شده؛ «خداپچه»‌ای با نهاد «ضحاک»، یعنی، «زالو». زیرا که، در «دشت تکه تکه از احتراق ترکش‌ها» هنوز به آشامیدن خون جوانان و تغذیه از مغز آنان، به هستی خود ادامه می‌دهد.

این شعر زمان خطی را نفی می‌کند، و فضا در آن مرتباً به سوی ضد فضا حرکت دارد. و در این حرکت زیگزاگی، پدیده‌های ناهمخوان، در هم‌نشینی نرم واژه‌ها، با هم آشتی می‌کنند. در «نامهء سهراب» نقطه عزیمت شعر «اکنون» است. اما در بند دوم، خط حرکت می‌شکند، و به سوی گذشته می‌رود، و باز، در میانهء همان بند به اکنون باز می‌گردد. در بند سوم شعر، در فرایند اتصالی اکنون به گذشته، رابطهء متقابل پدر شاهی و دین رقم می‌خورد. بند چهارم شعر بینش برخاسته از این رابطه را می‌کاود؛ بینش «نیک و بد» بین؛ بینشی که همهء پدیده‌های هستی را یا سفید یا سیاه می‌بیند. در بند پنجم، «گذشته» در «اکنون» زیست می‌کند، و در بند ششم «برگ ستم‌دیده» به «غنچهء زخم» (در ابتدای شعر) پیوند می‌خورد و حجمی از تداوم و تکرار تاریخی «جوان»‌کشی را متجسم می‌کند.

در این شعر نشانی از فردیت شاعر وجود ندارد. انگار همهء «سهراب»‌های تاریخ یک صدا سخن می‌گویند. با اینکه شاعر، به تقدیم نامه‌اش، شعر را به وجودی بیرونی از آن رجوع داده، و با اینکه کل شعر، از شاخصه‌های فرمالیست فاصله دارد، به دلیل همین عدم حضور نشانه‌های شخصی شاعر، شعر، به تمامیتی فرازمانی دست یافته است. یعنی، همهء نقطه‌ها هم پیکر خط طویل گذشته را در بر می‌گیرند، و هم خط آینده را؛ تا زمانی که روح قهرمان «زالو» شده بر «ایران دلگرفته» حاکم است. و در همین جاست که پرسش عمده درباره نگرش‌های پست مدرن (به ویژه «نقد نو») خود را نشان می‌دهد. آیا انحلال «فردیت» آفرینشگر بهایی است که هنر کلامی برای فراتاریخی شدن باید بپردازد؟

ملیحه ترگل 1998

مقدمه ای بر: ادبیات فارسی در تبعید (1357 تا 1375)

ناشر: U Tonch Publication

آستین - تکزاس - چاپ اول 1377/1998